

بسمه تعالی
انتخاب
نمایشنامه ای براساس آیات سوره مبارکه فجر

صحنه اول :

خانه با وسایل قدیمی متناسب با زمان امام حسین (علیه السلام)، یک کوزه و لیوان سفالی در کناری، پرده ساده ای آویزان و یک فرش امروزی کف اتاق است.

یک مرد و یک نوجوان در اتاق با لباس های عربی تمیز و مرتب. پسر با کنار فرش و می رود مرد نماز سه رکعتی را در حالت خمیازه و خاراندن سر و سریع و همه نماز را آهسته و بی صدا می خواند. زنی با چادر عربی و روبند و دستکش مشکی کناری نشسته و بی خیال گندم در هاوئی می کوبد.

مرد نمازش را بسیار سریع می خواند و آداب را رعایت نمی کند.

پسر: قبول باشد پدر!

پدر سرش را به آسمان بلند می کند و در حالی که انگار ذکر می گوید به سقف نگاه می کند و دستش را به صورت دعا می گیرد.

پسر (در حالی که تکه ای نان را جدا می کند و می خورد): پدر

پدر: بله

پسر: دیروز در مسجد سلیمان صد را دیدم.

پدر: خیلی پیر شده...

پسر: و خیلی آرام نماز می خواند...

پدر: کی؟ (در حال حرکت به سمت گنجی کناری اتاق است)

پسر: سلیمان!

پدر: کدام سلیمان؟ (در گنجی چیزهایی را جا به جا می کند)

پسر: سلیمان صد خزاعی. از صحابه ی پیامبر است.

پدر تند نگاهش می کند: خودم می شناسمش. در صفین او رادیده ام. نزدیک بود بزند ناقصم کند! (با پوزخند) الحمد لله که عمرم به دنیا بود.

پسر سرش را پایین می اندازد. نماز که می خواند انگار خدا را می دید...

پدر: در حالی که کیسه ی پولها را با دفتر و دستکی در دست دارد با پا به پسر می زند: پاشو، من کار دارم الان باید چیزهای دیگری را ببینم!!

پسر با حالتی خجالت زده کنار می رود و کمی آن طرف تر می نشیند و به اموال پدر نگاه می کند.

پدر با عجله چرتکه می اندازد...

پسر: پدر جان!

پدر: دیگر چیست؟ سلیمان لابد حساب و کتابهایش را هم با آرامش انجام می دهد نه؟ (با خنده)

پسر: سلیمان چیز زیادی ندارد، خیلی ها ندارند. پدر عدنان دوستم هم چیزی ندارد. باکمی مکت؛ در واقع بین تمام دوستانم وضع ما از همه بهتر است...

پدر: بگو ماشاء الله پسر... اینکه ما کسب و کارمان برقرار و جنسهایمان پرفروش و سفره مان پررونق است اینها همه لطف خدا به ما ست. بعضی مردم شم کاسبی ندارند ما داریم الحمد لله. می دانیم کی و چگونه بخریم و بفروشیم.

آن شاء الله بهتر هم می شود.

رو به پسر: ما باید خوشحال باشیم که خداوند اینطور ما را گرمای داشته و پیش انداخته است. هر کسی این قدر توانمند نیست.

پسر بعد از پرت کردن تکه نان: پدر حداقل بیا به آنها کمک کنیم تا وقتی که شوهر خاله از بستر برخیزد و زندگی شان به رونق بیفتد و بتواند قرض تو را بدهند!

زن که تا حالا حرفی نزده زمزمه می کند؛ بله هر کس نمی تواند زندگی دیگران را جهنم کند تا برای خودش بهشت بسازد.

پدر: زن! اگر دلت برای خواهرت سوخته، بدان تقصیر شوهر بی کفایتش بود که وقت قرض کردن قول بهره ای را داد که توان پرداختش را ندارد. من زندگی آنها را جهنم نکردم!

پسر با تعجب: بهره؟!

پدر و مادر با هم: ساکت بچه...

زن به مرد: آخر من جواب خواهرم را چه بدهم؟

مرد: اگر خیلی ناراحتی اصلا جواب نده. فعلا تا کار من معلوم نشده به خانه شان نرو...

زن: امان از دست تو...

مرد: هر چه می کنم برای شماس است آخر سر هم ناراضی هستی.

پسر کم کم عقب می رود و تکه نانی را که می خورد کنار می اندازد.

(برآشفته) ای بابا چه غلط! بچه های این دوره و زمانه چه حرفهایی می زنند... کی به تو گفته به خانه هر کس و نا کس بروی و بی اجازه هر جایی رفت و آمد کنی و دلت برای هر بی سر و پایی بسوزد؟

(با صدای آرامتر) مردم گرگند، اگر ندرد می درند! مردم هزار دوز و کلک دارند... این بازی هایشان را باور نکن بعدش هم بر فرض که راست باشد، من که فعلا اوضاع خوبی ندارم به دوست و آشنا هم که نمی شود بخاطر این جور آدمها رو انداخت. مردم خوششان نمی آید.

صدای زنگ موبایل می آید. (مرد به کناری می رود و دامن لباسش را سریع داخل شلوار کردی که از زیر پوشیده می کند و کاپشنی را می پوشد مرد از زیر لباس از گردنش موبایلی را در می آورد و جواب می دهد پسر هم همزمان لباس را در شلوارش می کند. زن کنار صحنه نقاب ضد آفتاب سفید رنگی را روی سرش می گذارد پارچه ای روی هاوئی می اندازد و پارچه دیگری را از روی قابلمه تفلون زرد رنگی برمی دارد و تا آخر این صحنه با همان بی خیالی کمی قابلمه تفلون را با قاشق هم می زند و کمی با سوهان ناخن به سر دستکش ها می کشد.)

پدر با لهجه معمولی امروزی: جانم جانم... سلام داری میای؟... باشه اومدم. (قطع می کند) پسر برو در پارکینگ را باز کن حمید است می خواهد موتورش را پارک کند. (پسر از صحنه بیرون می رود)
(صدای گاز موتور می آید و خاموش می شود. مردی با کاپشن و شلوار لی و عینک دودی وارد می شود.)
دست می دهند و سلام و چطور می گویند.

مرد: خوب از جنس ها چه خبر؟
حمید: اوضاع توپ تویه.
مرد: از گمرک چه خبر؟
حمید: هیچی بابا توی جنسای یه قماش فروش جاسازی کردیم. اون خطرناک رو میگما (چشمک می زند و با پوزخند سیگاری روشن می کند و پک محکمی می زند) دلت روشن می شه... (با هم می خندند)
مرد: باقی ماجرا چی؟
حمید: ماجرا نبود و cd بود (حس می کند بامزه است و می خندد اما کسی نمی خندد و او خود را جمع می کند) با یک سری receiver جدید و نوشیدنی های غیر مجاز!! (چشمک می زند)
مرد: خوب چی کارشون کردی؟
حمید: خیالت تخت اوضاع رو به راهه.
مرد: من کلی پول این وسط گذاشتم...
حمید: کلی پول هم برمی داری داداش، به شرافتم قشمت...
هر دو قهقهه می زنند...

مرد: اوضاعمون حساسی ردیف می شه
(همینطور که دور اتاق را نگاه می کند) به دست مبل می گذارم اینجا، به دست هم اونجا، به ماکسیمای مشیت، به کامپیوتر full برای این پسر (یک مرتبه دامن لباس سفید را از شلوار در می آورد و کاپشن را کنار می گذارد و می نشیند. مرد دیگر هم همینطور. عینک دودی را برمی دارد سیگار را قایم می کند، زن هم دوباره به حالت قبل برمی گردد و این بار پارچه را روی ظرف تفلون می اندازد، لهجه کتابی می شود)
و... به طویله بزرگ می سازم آن طرف...

مرد: خوب تازه چه خبر؟
(مرد از پشت صحنه ظرف خرمایی برای حمید می آورد و او گاهی یکی برمی دارد و در حال خوردن حرف می زند)
حمید: اوضاع کوفه بد جور به هم ریخته، دارند لشکر جمع می کنند برای مبارزه با حسین.
مرد: حسین؟ حسین که فرزند رسول خداست. پسر علی است، خودمان برایش دعوت نامه نوشته ایم.
حمید: خوب حسین هم پسر همان علی است. همان علی که اهل زد و بند و مدارا برای دوست و فامیل نبود، همان علی که می گفت بزرگترین دارایی قناعت است و بزرگترین تفریح کار. همان علی که از تکاثر اموال و عیش و نوش و میگساری و مجالس بزم و سرمستی و (عینک دودی را تا نیمه می گذارد و با لهجه امروزی): نوار و ماهواره و اینا بیزاره!

(عینک را بر می دارد با لهجه کتابی): وای که هنوز هروقت از در مسجد رد می شوم یادم می افتد که به ما خیره می شد و آرام می گفت: برای سفر آماده شوید و بهترین توشه را بردارید...
پسر: راست می گویی چند روز پیش هانی را در مسجد دیدم. آرام با چند نفر حرف می زد، می گفت: یادتان هست مولایمان بر نماز چقدر تاکید می فرمود که: الله فی الصلوه و یکی دیگر گفت: برادر! ایتم را نمی گویی؟ دیگری گفت: الله فی الایتم... و دیگری با افسوس می گفت: آن وقت ابوهیره حدیثی می گوید که هیچ کدامان نشنیده ایم... روبه پدر؛ شما از کسی شنیده اید که پیامبر گفته باشد الله فی الاصحاب؟!

پدر: چه می دانم پسر جان... الان که این مسائل مهم نیستند...
مرد: حالا من این حرف ها را نمی دانم تو یگو ببینم (با صدای آرام تر) آنهایی که با حسین بروند اوضاع و احوالشان بهتر می شود یا یاران عبید الله؟ منظورم را که می فهمی؟
حمید: با حسین جز خطر و نا امنی نیست. او چاره ای جز بیعت با یزید ندارد و اگر بیعت نکند خودش و همه کس و کارش (اشاره قطع شدن سر می کند) پخ!
ولی عبید الله وعده داده به هر کس که برای جنگ بیاید جایزه می دهیم. فقط باید اسب و شمشیر و سپر داشته باشی. خیلی از دوستان پول کافی ندارند بیا برویم. قرضی هم به رفقا بده.
مرد: کمی فکر می کند... من برای جایزه هستم. میان این همه آدم ما هم یکی... شاید اصلا شمشیر هم ننیم اما تجارتی است برای خودش هر چه گرفتیم نصف، نصف.
هر دو با عجله به سمت پشت صحنه می روند.

* * * * *

(صحنه از وسایل خالی است، پسری که در صحنه اول بود با لباس عربی از سمت چپ صحنه و مردی جدید با لباس سفید ساده امروزی از سمت راست وارد شده و به سمت وسط صحنه حرکت می کنند در این صحنه پسر با لهجه عربی و مرد با لهجه امروزی صحبت می کند) پسر عرب با خود زیر لب حرف می زند و فکر می کند...

مرد امروزی: سلام
پسر: سلام
امروزی: چی شده رفیق؟
پسر: یکی از دوستان پدرم از مدینه به خانه ما آمده است چیز های جالبی از قول مولایمان حسین تعریف می کند.
مرد: مثلاً چی؟
پسر: می گوید روزی به خدمت ایشان رفتم و گفتم من مردی هستم که قدرت ترک گناه ندارم اما می خواهم به بهشت بروم چه باید بکنم؟
مرد: عجب سوالی، خوب؟
پسر: امام می فرمایند این کارهایی که می گویم نکن هر چه خواهی بکن .
مرد (با هیجان): خوب! خوب!

پسر: از روزی خدا نخور هر چه خواهی بکن
 مرد: آاا...
 پسر: به جایی برو و گناه کن که خدا تو را نبیند و هر چه خواهی بکن.
 مرد: عجب!
 پسر: از ملک خدا خارج شو هر چه خواهی بکن.
 مرد: وای!
 پسر: وقتی ملک الموت خواست تو را با خود ببرد با او نرو هر چه خواهی بکن.
 مرد: ای داد...
 پسر: وقتی موکل جهنم خواست تو را میان آتش بندازد اجازه نده هر چه خواهی بکن.
 مرد: آاا... چه حدیث عجیب و کاملی... پسر تو چه می کنی؟ در چه کاری؟
 مرد: خویم مشغول درس و کتاب و کلاس.
 پسر: راستی تو از آقا چیزی شنیده ای؟ (مرد سرش را متفکرانه به علامت تأیید تکان می دهد)
 پسر: می توانی برایم تعریف کنی؟
 مرد: البته (رو به پسر می کند) آقا گفته اند: مردم بندگان دنیا هستند و دین مانند آب دهانیست که بر زبان ها جاری است، تا جایی که معیشت دنیایشان برقرار است با آن همراهند و هنگامی که گرفتار امتحانات و بلا شوند برآستی دین داران حقیقی اندک اند. آقا گفته اند: من خارج شدم تا امر به معروف کنم و به سیره جدم رسول خدا رفتار کنم. (رو به تماشاچیان): آقا می گویند ما از امور شما غافل نیستیم و شما را از یاد نبرده ایم.
 آقا می گویند: در نبود ما از فقهای جامع الشرایط پیروی کنید.
 آقا می گویند: بکوشید که اعمالتان شما را به محبت ما نائل کند.
 آقا می گویند: یاران ما مثل ابرها به وقت بارش به هنگام دعوت در کنار یکدیگر جمع می شوند. آقا یارانشان را فرا می خوانند. زمان ما فرا رسیده است، باید برویم.
 پسر: این صدای کیست؟
 مرد: صدای حسین است، گوش کن:
 پسر: حسین ما را می خواند، بیا برویم.
 مرد: عجله کن، صدای هل من ناصر از دور شنیده می شود...

* * * * *

* * * * *

صحنه کاملاً تاریک است صدای پای اسب و شیعه و شمشیر می آید. صدایی می گوید: اگر دین ندارید لااقل در دنیایان آزاد باشید.
 صدای صوت قرآن معروف "یا ایتها الفس المطمئنه" پخش می شود.
 صدای نوای یاران چه غریبانه کوتی پور می آید و کم کم نورهای سبز و قرمزی روی صحنه تکان می خورد و سپس نور سبز در سمت راست و نور قرمز در سمت چپ صحنه فیکس می شود. خیمه های نیم سوخته ای کنار صحنه است.
 چند دختر و پسر بچه خردسال از هر طرف می دوند و مرد اول و حمید به دنبال آنها هستند. حمید شلاقی را به زمین می کوبد و بچه ها را دنبال می کند. سپس کشیده ای به پسر بچه ای می زند پسر می افتد می گوید ای مرد عرب امان بده مگر نشنیده ای که " فاما الیتیم فلا تقهر"؟
 حمید می گوید تو فرزند که هستی که برای من قرآن می خوانی؟
 بچه: فرزند همانی که تفسیر کامل قرآن است.
 مرد در حالی که خلخالی را از پای دختر بچه ای در می آورد گریه می کند.
 حمید: چته چرا گریه می کنی؟
 مرد: آخر بین فرزندان رسول خدا به چه روزگاری افتاده اند.
 حمید: بدیخت تو که خودت هم داری غنیمت می بری تو دیگر چه می گویی؟
 مرد: من اگر نبرم دیگران می برند چه فرقی می کند؟ (دوباره گریه را از سر می گیرد)
 حمید: دیگه برای چه گریه می کنی؟
 مرد: همیشه فکر می کردم ما اگر پشت سر حسین نمی ایستیم مقابلش هم نخواهیم بود.
 حمید: دیگه برای این حرفها دیر شده قبل از این باید تکلیفت رو روشن می کردی. حالا توبه می کنیم. مگر خودت نگفتی تجارت است. خوب هر کاری قوانین خاص خودش را دارد.
 مرد: آری توبه می کنیم در توبه باز است...
 دختر بچه: مگر آنکه به صلاح دنیایان نباشد.
 مرد فریاد می زند: کودکانشان نمی هراسند همین است که سر مردانشان به نیزه می رود...
 دختر بچه: برای بزرگ و کوچک ما شمشیر برهنه از دین با باطل پوشیدن هزاربار عزیزتر است.
 حمید با خشونت دختر را هل می دهد و رو به مرد: همین را می خواهی؟ خودت را جمع کن... از یک دختر بچه اسیر و یتیم هم باید کنایه بشنویم... این هم کاسبی ما شده. خودت را جمع کن تا از دیگران عقب نیفتاده ایم...

* * * * *

* * * * *

منزل مرد اول به هم ریخته بدون فرش با یک زیلو و کوزه ای شکسته. زن مثل صحنه قبل است کناری نشسته و بی خیال تکه پارچه را می دوزد. حمید در کناری نشسته و سرش را در دست گرفته.

مرد فریاد و ناله می کند: باختم، باختم اینهمه پول اسب و شمشیر دادم دار و ندارم رو فروختم، این همه خرج وسایل خودم و رفقا کردم . نغری ۱۰۰ دینار هزینه کردی آخرش هم ۵۰ دینار جایزه داده اند. نصف بدهکارام هم که کشته شده اند.

چرا خدا با ما اینطور کرد؟ برای یه لقمه نون اینقدر سگ دو می زنیم تا زن و بچه مان در آسایش باشند آخرش هم اینطور.

حمید: پولت به درک با مختار چه کنیم؟ گفته هر کس که در عاشورا شمشیر به دست گرفته باشد حتی اگر قتال نکرده باشد پوست می کنم.

با وحشت؛ واقعا پوست می کند...

(صدای زنگ موبایل می آید و همزمان دو رفیق و یک زن، مدل امروزی به خود می گیرند و لهجه شان عوض می شود)

مرد: الو... هان؟ جنسها؟ گرفتند؟ چرا؟ پس چه غلطی می کردین؟ همه اش رو پیدا کردند؟ می خواستی حاشا کنی... چی؟؟ ما رو بگیرند؟ چند سال می برند؟ ای وای (موبایل را قطع می کند) خاک بر سرم شد. زن جمع کن بریم باید بریم خونه ی خواهرت...

(هر دو این طرف و آن طرف می روند زن دست هایش را با نگرانی تکان می دهد و به سرش می زند.)

زن: خواهرم؟ فکر می کنی راحت می دن؟

مرد: حالا جمع کن یه غلطی می کنیم دیگه...

مرد: ای کاش این مال و اموالو...

حمید: این توان و آبرورو

مرد: کاش این دستو...

حمید: این زیونو

دو نفر از راه رسیده و دست هایشان را از پشت می گیرند و کشان کشان می برند. (همان پسر و مرد امروزی که لباس مامورها را پوشیده اند)

در همان حال هر یک از دو مرد: من نبودم تقصیر اون بود. بگو بگوکه تو گفتی ولم کنید...